

مجله وب سایت آردا

شماره ۲

اسفند ۱۳۹۲



ملکور
ارباب تقدیر آردا



داستانک فانتزی
جیب های پر از آرزو



زندگی نامه
پیتر جکسون
قسمت اول



نقد و بررسی فیلم

THE LORD OF THE RINGS THE TWO TOWERS

به قلم R-FAARAZON



THE HUNGER GAMES
SUZANNE COLLINS

معرفی کتاب مسابقات گرسنگی
اثر سوزان کالینز

مصاحبه با کاربر ارشاوین

ترجمه نامه شماره ۱۸۴



دوستی که در ۲۳ بهمن ۱۳۹۰ به فروم آردا پیوست و با فعالیت هایش در تالار سینمای تالکین و آواتار جلال الدین محمد بلخی در بین ما شناخته شده است.

در یک اتفاق نادر، تالکین نامه ای از شخصی به نام سم گمچی دریافت می کند. در پاسخ به این نامه او ریشه های این نام را تشریح می کند!

سخن سردبیر

با سلام خدمت تمامی خوانندگان عزیز

با یاری خداوند متعال شماره اول مجله آردا کوئنتا منتشر شد همینجا از تمامی دوستان برای پیشنهادهایشان تشکر می‌کنم که ما را یاری نمودند. شماره دوم مجله آردا کوئنتا نیز به طور تخصصی به سرزمین میانه و استاد ادبیات فانتزی، تالکین می‌پردازد و همچنین در این شماره می‌توانید مقالات ما را در حوزه ادبیات فانتزی و آثار کاربران دنبال نمایید منتظر پیشنهاد شما دوست گرامی برای بهبود شماره های آتی مجله هستیم.

همکاران این شماره

معصومه ش.

حمید عظیمی

امین ظهور تبار

شاهین حسنی

مسعود رضایی

علیرضا زرعی

فرید روزبهانی

ایمان ذاکری

الوه

کاوریست

با تشکر از

تور

turambar



فہرست عناوین

- 4..... ملکور کہ بود وچہ کرد؟
- 12..... پیتر جکسونز چگونه بہ روٹھائیس جام عمل پوٹاند
- 15..... نقد دوہج از دید ناظر دیگر
- 19..... نام اس بہ "سم گنجر"
- 21..... بررس آنگار فانتزر
- 25..... سوارو ایٹس کجاسر؟
- 27..... لفظاتر در شایر
- 31..... دست تو جیبت نکن!
- 35..... تریبونز آردایس

ملکور که بود و چه کرد؟



درمیان همسازی آینور کم کم ناسازی ملکور برخاست. به او بزرگ ترین هبه های قدرت و دانش ارزانی گشته بود و تواناترین در میان آینور همو بود. بارها به دنبال شعله زوال ناپذیر در پوچی گام نهاده بود؛ چون آرزوی داشتن مخلوقاتی از آن خویش را داشت که وی را خداوندگار بنامند و در خدمتش باشند. باری آتش را نیافت چرا که شعله زوال ناپذیر نزد ایلوواتار است. حال می خواست با دست بردن در آهنگ شکوه بخشی از آن را که به وی واگذاشته شده بود بیشتر کند و کم کم اندیشه های پنهانش را در آهنگ جاری ساخت؛ و بسیاری از آینور که صدای ملکور را شنیدند هراسان شدند و آهنگ به تزلزل افتاد. و بالاخره کسانی از آینور نیز آهنگ خود را با ملکور ساز کردند؛ نه با اندیشه ای که از ابتدا داشتند و نغمه آهنگ اندک اندک در میان آشوبی از صداهای بی امان محو گشت گویی توفانی از آب های تیره گون در تالارهای ایلوواتار در گرفته است. طی این کشمکش ایلوواتار دو بار از جای برخاست و هربار ناسازی ملکور آشوب گرانه به مصاف بلند شد. تا اینکه ایلوواتار دوباره برخاست و نگاه کردن بر چهره اش رعب آور بود و این بار هر دو دست خود را بلند کرد و بلند تر از سپهر و شکافنده تر از برق چشمان ایلوواتار، آهنگ باز ایستاد. و ایلوواتار با آینور سخن گفت و ملکور شرمگین شد، شرمی که سبب خشمی پنهان و عظیم می شود.

ایلوواتار از مکاشفه ای بر ایشان پرده بر گرفت و آینور دیدند جهانی را که می بالید که از نغمه های آهنگ خودشان برگرفته شده بود؛ و دسته ای از آینور دل بسته آن شدند.

پس چنین واقع گشت که ایلوواتار با آنان سخن گفت و وعده جهانی نو را داد که میتوانند بازتاب نغمه های آهنگ را در آن بیابند و مکاشفه به واقعیت مبدل می شود و ملکور نیز می بیند که چه کرده است. پس آینور از دور نوری را دیدند و دانستند که ایلوواتار چیزی نو آفریده است؛ ائا، جهانی که هست.

پس آن دسته از آینور که دل بسته آن گشته بودند در آن فرود آمدند و نیز ملکور که بزرگ ترین جمله آینور بود. و هنگامی آینور به آردا در آمدند دیدند جهانی را که هیچ به مکاشفه شباهت نداشت و دانستند که باید جهان را به اندیشه خود سامان بدهند و ملکور نیز در این میان ابتدا خود نیز بر این بود که در سامان دادن امور از برای فرزندان ایلوواتار بکوشد و تشویش درونش را مهار کند. اما او نمی توانست فرمانروایی دیگران بر زمین را تاب بیاورد و درمقابل اراده دیگر والار، خشم و رشک خویش را مهار سازد. ملکور به قدرت والار و هبه های وعده داده شده فرزندان ایلوواتار رشک می برد و مدام خشم و نفرتی عظیم قلب او را آلوده می ساخت.

پس اولین کشمکش ها در آردا به وقوع پیوست؛ هر کاری که والار به نیکی آغاز می کردند ملکور تباهاشان می کرد؛ کوه ها را بالا می آوردند و ملکور آن ها را نابود می ساخت و دره هارا فرو میبردند و او آن ها را پر می کرد؛ . برتری با ملکور بود تا زمانی که تولکاس نیرومند از فراسوی آردا به یاری والار آمد و صدای خنده اش جهان را آکند و ملکور از خشم او گریختن گرفت و تا ابد خشمش معطوف تولکاس گشت.

و بالاخره زمین ساخته آمد، گرچه آن چیزی نبود که والار از ابتدا در خیال می پروراندند. شعله های زمین پنهان گشت و به روشنایی نیاز افتاد پس والار دو فانوس عظیم، یکی در شمال و یکی در جنوب سرزمین میانه، قرار دادند. بیشترین روشنایی در میانه های زمین وجودداشت، جایی که نور دو فانوس بهم می آمیخت. پس سبزه ها و درختانِ یاوانا بالیدند و دام و دد در جنگل ها پدیدار گشتند. والار نیز در سرزمین آلمارن در زیر نور فانوس ها مسکن گزیدند و حال آردا در بهارش با شکوه و زیبا می نمود. پس ملکور به دور دست ها گریخت، آردا را در زیبایی بهارش می دید که والار در آن سعادت‌مندان به سان پادشاهانی رستگار در آن می گردند؛ پس خشم و رشکی عظیم قلبش را آکند. او روحش را در رشک ورزیدن به دیگران و خشم و نفرت و قدرت طلبی فرسود و خود را به تباهی کشاند...



وی به سان دیگر والار به کالبدی در آمد؛
اما بسیار متفاوت با دیگر برادرانش. کالبدی تاریک
و عظیم و دهشتناک؛ برق پشمانش می سوزاند و
سرمای مضورش بر همه چیز رفته می کرد،
می پژمراند
و نابود می کرد.

او دسته ای از مینوان را گرد خود جمع کرد و حفر دژی بزرگ را در ژرفنای زمین آغاز کرد، زیر کوه‌های تیره، آنجا که پرتوهای ایلوئین (فانوس شمالی) سرد و کم سو بود. این دژ اوتومنو نام گرفت و پلیدی ملکور و فساد او از آنجا به بیرون جاری شد و بهار آردا را تباه ساخت؛ دام و دد به دیوان چنگ و دندان مبدل گشتند و دیوهای پلیدی جنگل‌ها را درنوردیدند و زمین را با خون آلودند. پس والار دانستند که به راستی ملکور سر کار خویش بازگشته و زمین‌ها را در بهارش تباه ساخته است. پس به جستجوی وی برآمدند. اما ملکور با اتکا به استحکام اوتومنو و قدرت خادمانش پا پیش گذاشت و قبل از اینکه والار مهیا شوند اولین ضربت را وارد آورد. او بر ستون‌های عظیم تاخت و آن‌ها را نابود ساخت و فانوس‌ها را شکست؛ و ملکور گریخت و به دژ تاریکش خلید. والار نیز به دیار آمان کوچیدند و کوه‌های پلوری را بر آوردند و نیز بزرگ‌ترین کرده‌های یاوانا کم‌تاری در آن زمان واقع گشت و دو درخت والینور، روشنی ده زمین‌های آن دوران، بالیدند. اما سرزمین میانه در تاریکی غلتید و قدرت ملکور همه زمین‌ها را فرا گرفت و در میان ستاره‌ها، زمین‌ها را ملوث گردانید.

آردا کوئنتا

پس چنین واقع گشت که در میان سکوت سرزمین میانه، کوئندی، نخست زادگان ایلوواتار در کنار دریا‌های شرقی در میان تاریکی چشم‌گشودند و در زمین‌ها به گشت و گذار پرداختند. و بالاخره به طور تصادفی، زمانی که اورومه به سرزمین میانه بر آمده بود و در سرزمین‌ها می‌تاخت و پلیدی را می‌تاراند، نخستین بار آنان را دید و مبهوت خلقتشان گشت. تعدادی از آنان از مقابل اورومه گریختند و پنهان شدند اما جمله نجیب‌ترین کوئندی ایستادند و به زودی دانستند که اورومه شبی آمده از تاریکی نیست. پس اورومه با آنان سخن گفت. آنان از سایه ای دهشتناک می‌گفتند و نفراتی از میانشان که ناپدید می‌گشتند و آنان می‌گفتند که آن شب تاریک آنان را شکار کرده است. پس بر اورومه آشکار شد که ملکور قبل از او آنان را پیدا کرده است.

داستان از این قرار بود که ملکور تعدادی از کوئندی را اسیر کرده و با شکنجه‌های گوناگون و نیروی خویش جسم و روحشان را می‌فرسود و تباه کرد؛ پس ناپسندترین کرده‌های ملکور نزد ایلوواتار به وقوع پیوست و ملکور با تقلید مضحک از فرزندان ایلوواتار نژاد اورک‌ها را پدید آورد که خود زاد و ولد می‌کرده و با وحشت، به ارباب خویش خدمت می‌کردند. اورک‌ها کم‌کم زیاد گشتند و زمین‌ها را در نوردیدند و در آینده نیز بسیاری جنایت‌ها را در حق فرزندان ایلوواتار آنان بر عهده داشتند.

تا اینکه والار با یکدیگر رای زدند و بر آن شدند تا بر ملکور بتازند. پس مهبای جنگ شدند و سپاهی عظیم از والینور روانه شد. پس زمین ها لرزید و آب ها خروشان بر آمد و جنگ میان سپاهیان ملکور و والینور در گرفت. والار اوتومنو را نابود ساختند و تولکاس با ملکور کشتی گرفت و بالاخره او را با زنجیر ساخته آئوله کف بسته به حلقه داوری در ماهاناکسار بردند. آنجا ملکور به پای مانوه افتاد و طلب بخشش کرد اما آنها نپذیرفتند و مانوه حکم داد که ملکور به مدت سه دوران در دژ ماندوس که کسی را یارای گریز از آن نیست بماند تا دوباره عذرش سنجیده شود. پس ملکور بندی گشت و دوباره زمین روی آرامش دید.

والار تصمیم گرفتند که الف ها را به والینور فرا خوانند و آنان را در سرزمین هایشان پناه دهند. پس اورومه دوباره به میانشان آمد و آنان را به کوچیدن سوی والینور فراخواند. پس کوچ بزرگ به وقوع پیوست و گروهی از آنان با اورومه عزم سفر کردند که به والینور در آیند. و طی این سفر آنان چند دسته گشتند. گروهی بالاخره به والینور آمدند. گروهی در نیمه راه سفر را ول کردند و در سرزمین میانه باقی ماندند و نیز گروهی در ورای کوه های پلوری مسکن گزیدند که روشنایی درختان در آن جاری بود و نیز می توانستند در دریا ها به کشتیرانی دست بزنند.

خیلی که به سردستگی فینوه، یکی از سفیرانشان که به والینور آمده بود، نولدور نامیدند. مریل همسر فینوه بود و فینوه عاشق وی. او پسری به دنیا آورد که کوروفینوه نامش دادند. اما مادرش وی را فئانور به معنی روح آتش لقب داده بود. بعد از به دنیا آوردن فئانور روح و جسم مریل به شدت تحلیل رفت، گویی همه توانش را که می توانست فرزندان زیدی به دنیا آورد برای فئانور داده بود و بعد از مدتی روحش جسم او را ترک کرد.

فئانور زود به قامت و توانمندی بالید و حکمت و دانش گوناگون آموخت. از او مهترین جمله فرزندان ایلوواتار یاد کرده اند.

حال بعد از سه دوران که به آرامش گذشت، زمان آن رسید که ملکور از بند آزاد شده و دوباره به داوری کشیده شود. پس او را به نزد مانوه آوردند و او به پای او افتاد و طلب بخشش کرد و اظهار کرد که تا ابد به فرمان والار بماند. پس مانوه عذرش را پذیرفت.

ملکور نیز بسی دانش و حکمت به الدار آموخت و در نظر همه نیک می نمود. تا اینکه کم کم زمزمه های جدیدی در میان نولدور شنیده شد. دروغ هایی که ملکور به آنان بازگو می کرد نیک می نمود، اما روزنه هایی تاریک در قلب ها به وجود می آورد.

حال فئانور و فین گولفین، برادر ناتنی اش، پسران ارشد فینوه و شهریاران برین بودند و در نزد همه گرامی. اما ملکور دروغ هایی نو پراکند، و نجوا به گوش فئانور رسید که فین گولفین و پسرانش در صدد غصب پیشوایی فینوه و نیز دودمان ارشد فئانور و از میدان به در کردن ایشان با اذن والارند. و والار از اینکه چرا نگهداری از سیلماریل هارا بدیشان نسپرد اند ناخرسندند!



در این بحبوحه بود که حرف از سلاح به میان آمد. پس شمشیرها و زره های فراوان ساخته شدند. و نیز فئانور زراد خانه ای مخفیانه ساخت که حتی خود ملکور نیز از آن بی خبر بود.

به نولدور از آدمیان که هنوز زمان آمدنشان بر همه کس مبهم بود گفته شد، این شایعات پیچید که والار آنان را در والینور زندانی کرده اند تا در سرزمین های وسیع آن سو آدمیان بیدار شوند. تا اینکه بالاخره حرف از شورش ضد والار به میان آمد و نولدور خواستار آن بودند که آزادانه در زمین بگردند و بندی والار نباشند.

پس با دروغ و نیرنگ های ملکور آرامش والینور تباه گشت و آتش کشمکش میان نولدور را بر افروخت.

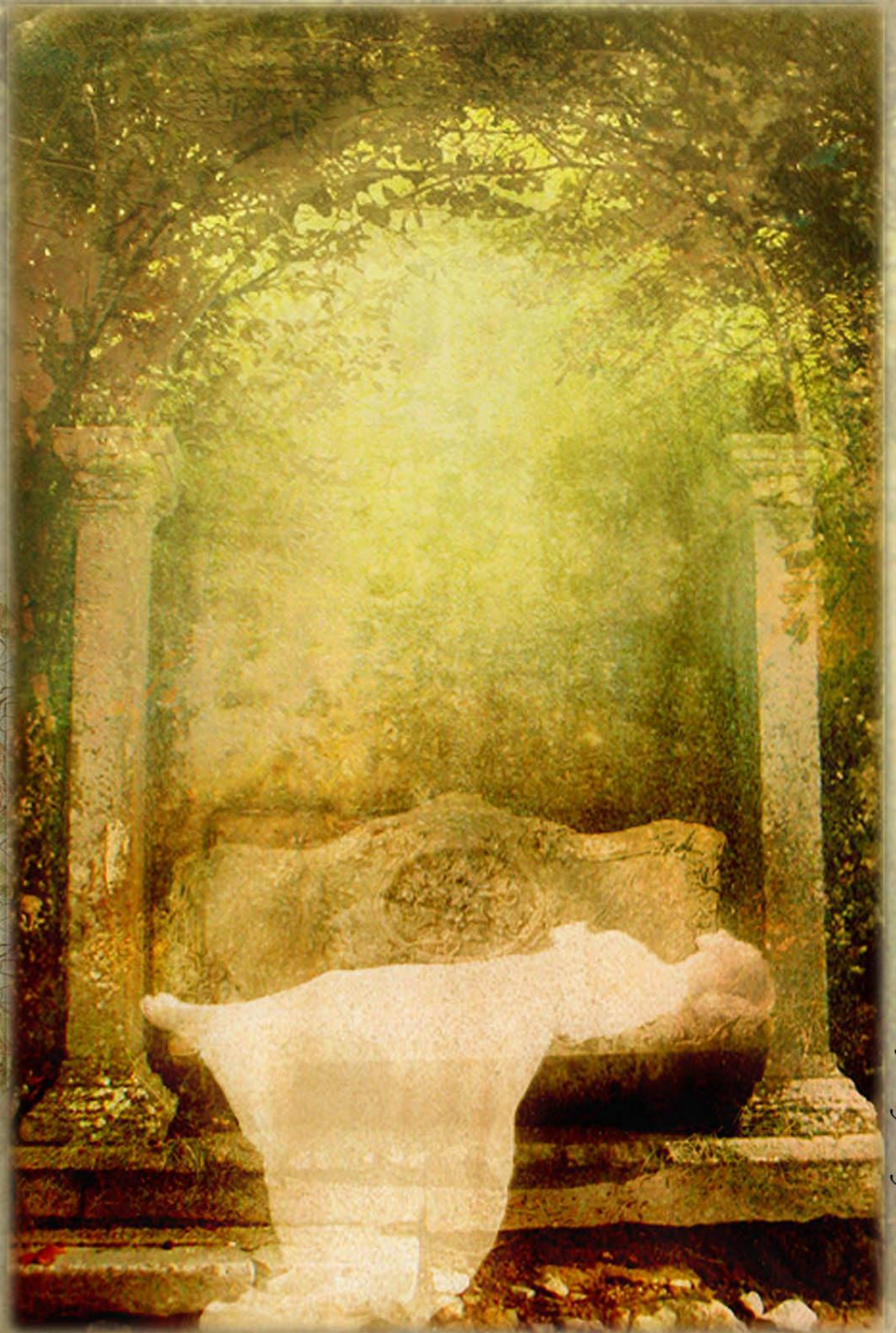
در این میان فئانور، تواناترین در میان نولدور از سلطه بر همه سرزمین ها حرف می زد و رهایی از بند والار، به شرط پیروی از وی! آنگاه آشوبی بزرگ در تیریون پدید آمد. اما همه این ها از والار پوشیده نبود پس فئانور و هفت پسرانش را به حلقه داوری آوردند و محکوم شد که دیار تیریون را ترک گوید و به افکارش سامان دهد، و در میان حرف های فئانور از ملکور نیز سخن به میان آمد و والار فهمیدند نیرنگ ملکور را؛ پس تولکاس و اورومه از تالار خارج شدند و به سرعت به دنبال ملکور شتافتند اما او گریخته بود.

فینوه به واسطه عشقی که به پسرش داشت همراه فتانور شهرشان را ترک گفت و آنان قلعه ای ساختند و سیلماریل هارا نیز آنجا مامن دادند.

ملکور گریخت؛ اما این بار به طرف جنوب رفت و در آنجا به دنبال اونگولیانت، یکی از مینوانی که خود تباه ساخته بود گشت و در آنجا او را یافت به کالبد عنکبوتی عظیم و تاریک که تار های تاریکش را یارای گذر نور نبود و جمله روشنایی را به پوچی میکشاند. پس آن دو نقشه ریختند که به والینور در آیند...

ادامه دارد...

نویسنده علیرضا زرعی



Art by Lady Elfefti

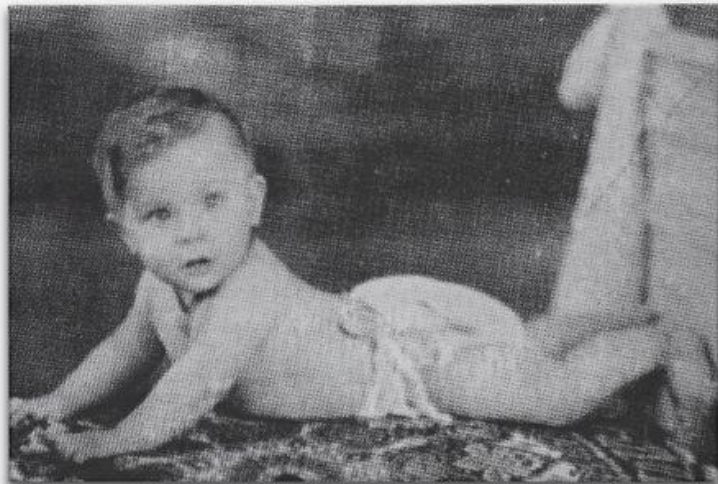
جسم و جان میریل هنگام به دنیا آوردن فرزندش تحلیل رفت و پس از زادنش می خواست که از بار گران زیستن رها شود. و آنگاه که نامی بر فرزند نهاد، به فینوه گفت: «دیگر هرگز فرزندی نخواهم زاد؛ زیرا نیرویی که می توانست جان های بسیاری را پیوراند، به یکباره صرف پیوراندن فنانور گشته است.» آنگاه زن به باغهای لوزین رفت و در خواب فرو شد؛ اما اگر چه به ظاهر خفته بود، روحش کالبد او را ترک گفت و خاموش به تالارهای ماندوس در گذشت. دوشیزگان آسته به پرستاری از جسم میریل مشغول شدند، و جسم همچنان ناپژمورده باقی ماند؛ اما باز نگشت.

سیلماریلیون - حدیث فنانور و رهایی ملکور از بند، ۹۲

پیتر جکسون چگونه به رویاهایش جامه عمل پوشاند ؟

بخش اول (دوران کودکی)

فیلمنامه نویس و کارگردان مشهور پیتر رابرت جکسون در 31 اکتبر سال 1961 در شهر پوکه روآ بی¹ در کشور زلاند نو متولد شد. شهری با مناظر دیدنی در نزدیکی ولینگتون. جکسون محل زندگی کودکی خود را چنین به یاد می آورد: " خانه ما در لبه یک صخره بود که مستقیماً به سمت اقیانوس سرازیر می شد. آنجا یک زمین بازی برای بچه ها بود، محلی برای ماجراجویی"



پدر و مادرش هر دو از مهاجران انگلیسی بودند. پدرش، بیل²، از کارمندان محلی دولتی بود و مادرش، جوآن³، خانه دار بود.



¹ Pukerua Bay

² Bill Jackson

³ Joan Jackson

خانواده جکسون اولین تلویزیونشان را زمانی خریدند که او پنج ساله بود. دنیای تلویزیون بلافاصله تخیلات کودکانه او را درگیر کرد؛ به خصوص یک نمایش علمی تخیلی آینده محور انگلیسی به نام "پرنندگان رعد".



علاقه شدید جکسون به فیلم زمانی شروع شد که او نسخه اصلی فیلم کینگ کونگ را در سن 9 سالگی برای اولین بار تماشا کرد. " فکر می کنم هنوز هم یک عروسک پوسیده کینگ کونگ را جایی در زیرزمین خانه داشته باشم. یادم می آید آن زمان با مقوا یک ماکت از ساختمان امپایر استیت³ را برایش ساخته بودم تا روی آن بایستد و در پس زمینه هم منظره ای از منهن را نقاشی کرده بودم."

در سال 1971، همان سالی که پیتر اولین بار کینگ کونگ را دیده بود، والدین جکسون یک دوربین فیلمبرداری سوپر 8 را به عنوان هدیه دریافت کردند. جکسون تصورات آن روزش را چنین به یاد می آورد: " حالا می توانم سفینه های فضایی و ماکت هایی که ساخته را بیاورم و از آن ها فیلم بگیرم، درست مثل پرنندگان رعد⁴. او از دوستانش به عنوان هنرپیشه کمک گرفت و خانه پدری اش را به صحنه فیلمبرداری تبدیل کرد و از هر آنچه که در آشپزخانه می توانست درست کند، برای جلوه های ویژه استفاده کرد. جکسون خاطره ای از ساخت یکی از فیلم هایش را این گونه بیان می کند: " چیزی شبیه یک درام جنگ جهانی دوم ساخته بودم دوستانم در یونیفورم های نظامی قدیمی که به تنشان زار می زد و کلاه خودهایی که برای سرشان بزرگ بود؛ این طرف و آن طرف می دویدند و در باغچه خانه پدری ام سنگر می کردند."

او به کالج کاپیتی، یک دبیرستان دولتی، رفت اما در سن 16 سالگی مدرسه را ترک کرد تا شغلی پیدا کند که بتواند برای فیلمسازی پول به دست بیاورد. " فقط می خواستم از مدرسه بیرون بیایم و شغلی پیدا کنم، هر شغلی، تا بتوانم برای خرید وسایل فیلمسازی پس اندازی جور کنم."

⁴ Thunder Birds

بخش دوم - فيلمسازي آماتور

جکسون در بخش لیتوگرافی یکی از روزنامه های محلی کاری پیدا کرد. او شش روز در هفته را کار می کرد و همچنان در خانه پدری ساکن بود تا بتواند تا آنجا که ممکن است برای خرید دوربین فیلمبرداری و لوازم جانبی، پول پس انداز کند. زمانی که ابزار مورد نیاز را خریداری کرد، مشغول فیلم سازی شد. در حالی که مجبور بود فقط یکشنبه ها، تنها روز تعطیلش، فیلمبرداری کند؛ طی چند سال جکسون یک فیلم بلند کمدی را راجع به موجودات فضایی آدم خوار، نویسندگی و کارگردانی کرد.



در کمال تعجب جکسون، اتحادیه فیلم زلاند نو⁵ یک کمک هزینه 30000 دلاری به او داد که او را قادر می ساخت کارش را ترک کرده و فیلم را به پایان برساند. بعد ها یک کمک 200000 دلاری دیگر نیز برای مراحل پس از تولید به او اعطا شد. نسخه نهایی این فیلم با نام "طعم بد"⁶ اولین بار در جشنواره کن سال 1988 اکران شد و شگفتی بسیاری را برانگیخت و توانست قرارداد پخش در 12 کشور را به دست آورد.

منبع: وب سایت www.biography.com

مترجم: حمید عظیمی

⁵ New Zeland Film Commission

⁶ Bad Taste

نقد دوبرج از دیدگاهی دیگر



یاران حلقه پس از فروپاشی سه مسیر مختلف در پیش رو دارند؛ فرود و سم در راه کوه نابودی (هلاکت) آرگون، لگولاس و گیملی به همراه گندالف امپا شده در تقابل با دسایس سارومان از طریق کمک به روهان و تئودن و در نهایت مری و پپین که سعی در مباد کردن انت ها برای اتمام با نیروهای غیر دارند ...

درباره فیلم:

شاید با دیدن فیلم دوبرج باید به نبوغ پیترجکسون آفرین گفت. جکسون کاملا درک کرده که ساختن دنباله برای این چنین اثر عظیمی بسیار سخت و طاقت فرساست و ممکن است که دنباله ها حال و هوای قسمت نخست رو نداشته باشند پس دست به تجربه ای نو زد و هر سه قسمت را با هم فیلمبرداری کرد.

ریسک پیترجکسون جواب داد و این سه گانه علاوه بر یکدست بودن از هر نظر موفق بود

چه در گیشه ، در نزد منتقدین و اکثر طرفداران تالکین و کتاب ارباب حلقه ها و یا در اسکار

به نظر من دوبرج (و البته بازگشت پادشاه) در کنار جنگ های ستاره ای :امپراطوری حمله میکند و قسمت دوم پدرخوانده یکی از سه دنباله برتر تاریخ سینماست.

کتاب دو برج صفحات کمتری نسبت به کتاب اول و سوم دارد و این دست پیترجکسون رو برای تمرکز در روایت و وفاداری به کتاب باز گذاشته است. در کتاب سفر فرود و بقیه اتفاقات سرزمین میانه از هم جدا هستند ولی پیترجکسون در فیلم روایات موازی رو در کنار هم قرار داده که این به جذابیت فیلم اضافه

کرده است. پیترجکسون در بسط روایت و اضافه کردن شخصیت‌ها، سرزمین‌ها و ماجراهای جدید کاملاً موفق است. از جمله این شخصیت‌ها اسمیگل است: مخلوقی کامپیوتری که اندی سرکیس به آن جان داده اسمیگل در فیلم (و کتاب) شخصیتی دوگانه دارد یعنی بین وفاداری یا دشمنی با فرودو و نفرت و یا دوست داشتن حلقه یگانه سرگردان است و اندی سرکیس هم به خوبی در نشان دادن این سرگردانی موفق است.

اگر قسمت اول بتوان فیلمی در مورد اوضاع سرزمین میانی در صلح و تشکیل یاران حلقه و قسمت سوم را در مورد جنگ حلقه و خیزش سائورون دانست میتوان دو برج رو فیلمی در مورد خیزش سارومان و زمینه سازی برای اتحاد سائورون و سارومان دانست. سارومان در مقابل خود روهان و ادوراس را میبندد و برای نیل به اهداف خود نیاز به ارتشی بزرگ و نابودی روهان دارد. به همین دلیلی با نابودی فنگورن و انت‌ها لشکری 10000 نفره رو تجهیز میکند و آنها را به سمت هلمز دیپ روانه میکند.

از طرف دیگر سفر فرودو و سم و اسمیگل به سمت کوه نابودی ادامه می‌یابد اسمیگل برای این کار فرودو و سم را از کنار دروازه‌های سیاه و از مسیرهای میانبر عبور می‌دهد.

نقاط قوت فیلم:

شاید بتوان گفت دو برج تمام نقاط قوت یاران حلقه رو تکرار میکند. علاوه بر این جکسون در قسمت دوم وجه حماسی کار را پررنگ تر می‌کند. نقطه اوج فیلم نبرد شکوهمند هلمز دیپ و همزمانی آن با تقابل فرودو و سم با نرگول و همچنین خیزش انت‌هاست.

نبرد هلمزدیپ که در کتاب خیلی مختصر و گذرا به آن پرداخته شده در فیلم به بهترین وجه به تصویر کشیده شده و شاید یکی از بهترین نبردها در تاریخ سینما باشد. طراحی صحنه‌های اکشن، جلوه‌های ویژه و چهره پردازی عالی، موسیقی بی‌نقص و شاهکار هاوارد شور، بازیهای در خور ستایش بازیگران فیلم (از جمله ویگومورتسن، میراندا اوتو، برنارد هیل و ...) و فیلمبرداری زیبای اندرو لژنی در این امر سهیم هستند و باعث شده اند این قسمت حتی از منبع اصلی هم بهتر باشد.

روایات موازی فیلم در هم تنیده و بسیار موفق اند و تقریباً هیچ نفسی در فیلم نیست که از قلم افتاده باشد و پیترجکسون تعادل خوبی بین تمام آنها برقرار کرده است.

تغییراتی هم که پیترجکسون نسبت به کتاب داشته (انتقال گرفتاری فرودو در کنام شلوب و رسیدن نیروهای کمکی الف به هلمز دیپ) به قدرت روایت فیلم اضافه میکند.

قطب‌های منفی داستان هم عالی در آمده اند و در کاملاً در ایجاد حس تعلیق فیلم موثر هستند.

شاید بهترین بازی فیلم باید از آن اندی سرکیس دانست که در ارائه‌ی شخصیتی خاکستری و متناقض از اسمیگل کاملاً موفق است.

صحنه‌های اکشن ناب و دیالوگ‌های ناب و شنیدنی بازیگران و دیدن لوکیشن‌های زیبای فیلم به بیننده لحظه‌ای فرصت درنگ نمی‌دهد.



نقاط ضعف فيلم:

شاید مثلث عشقی ناموفق آراگورن، آرون و ائووین از نقاط ضعف فیلم باشد. به خصوص دیدن ائووین سلحشور که از آراگورن گدایی محبت میکند چندان دلچسب نیست.

مورد بعدی نقش کاملاً منفی سارومان هست که در فیلم اثری از شخصیت تقریباً خاکستری سارومان در کتاب نیست و شاید پیتر جکسون برای تمرکز و ساده تر کردن روایت فیلم ناگزیر از این امر بوده است.

نکته بعدی حضور زیادی انت‌ها در روایت است. انت‌هایی که در قسمت اول حضور ندارند و در قسمت سوم هم اثری از آنها نیست و فقط در نقش کمکی ناگهانی برای ساقط شدن سارومان ظاهر می‌گردند



پرش روایت از نبرد هلمز دیپ و ماجراهای فرود و سم به انت ها فقط باعث کاهش هیجان و تعلیق فیلم شده است. جلوه های ویژه مربوط به انت ها هم میتوانست بهتر از چیزی باشد که در قسمت دوم مشاهده کردیم. مورد بعدی سرنوشت سارومان است که بهتر بود در پایان قسمت دوم کاملاً مشخص میشد ولی انتقال آن به قسمت سوم (آن هم نسخه اکستندد!) به نظر من چندان منطقی نیست

نقدی از

امین ظهورتبار

نامه ای به "سم گمچی"

[در روز 13 مارس 1956 نامه ای توسط شخصی به نام آقای سم گمچی به آدرس لندن ، خیابان بریکستون برای تالکین فرستاده شد. در این نامه چنین آمده بود:

« امیدوارم از این که برای شما نامه نوشتم ناراحت نشده باشید؛ اما با توجه به اینکه داستان شما "ارباب حلقه ها" هم اکنون به صورت سریال از رادیو در حال پخش است... علاقه مند بودم بدانم شما چگونه نام "سم گمچی" را برای یکی از شخصیت هایتان انتخاب کردید زیرا از اتفاق نام من نیز همین است. من خود داستان را نشیده ام اما کسانی را می شناسم که به آن گوش می دهند... می دانم که این صرفاً یک داستان است اما این اتفاق، تصادف جالبی است؛ زیرا این نام بسیار نامتعارف است هر چند در حرفه پزشکی کاملاً شناخته شده است.»

18 مارس 1956

آکسفورد، خیابان هدینگستون، شماره 76

آقای گمچی عزیز

این نهایت لطف شما ست که برای من نامه نوشتید. می توانید تصور کنید که از دیدن امضای شما چقدر شگفت زده شدم. برای آسوده کردن خیال شما تنها می توانم بگویم که سم گمچی داستان من شخصیتی بسیار قهرمانانه دارد که به شدت مورد علاقه خوانندگان کتاب است؛ هر چند اصلاتی روستایی دارد. بنا بر این احتمالاً از این تصادف که نام این شخصیت خیالی (که قاعدتاً قرن ها پیش زندگی می کرده است.) با نام شما یکسان است، چندان آزرده خاطر نیستید. دلیل استفاده من از این نام این بود که من در کودکی در نزدیکی بیرمنگام زندگی می کردم و ما لغت " گمچی"⁷ را به عنوان نامی برای " کرک پنبه"⁸ به کار می بردیم به همین دلیل در داستان من خانواده های کاتن⁹ و گمچی با هم مرتبطند. در آن زمان نمی دانستم، اگر چه اکنون می دانم، که گمچی شکل کوتاه شده " الیاف گمچی"¹⁰ است که به نام مخترع آن (تصور می کنم یک جراح) که بین سال های 1828 تا 1886 زندگی می کرد، نامیده می شود. احتمالاً (فکر می کنم) پسر- او بود که همین امسال در روز اول مارس در سن 88 سالگی پس از این که سال ها استاد جراحی دانشگاه بیرمنگام بود، در گذشت. از قرار معلوم " سم" یا چیزی شبیه به آن (البته سم داستان من "سموایز" است نه سامسون یا ساموئل) با این خانواده گره خورده است. هر چند من تا همین چند روز پیش این را نمی دانستم تا زمانی که اعلامیه فوت پروفیسور را دیدم و متوجه شدم که او فرزند "سامپسون گمچی"¹¹ بوده است. زمانی که در لغت نامه، نام آن مخترع را نگاه کردم دیدم که نام او نیز س. گمچی بوده که احتمالاً به یک نفر اشاره دارد.

⁷ Gamgee

⁸ Wool Cotton پنبه خام که در صنایع پزشکی کاربرد دارد (م)

⁹ Cotton

¹⁰ Gamgee Tissues

¹¹ Sampson Gamgee

آیا شما نیز روایتی سنتی در پس نام ممتاز و کمیابتان دارید؟ از آن جا که خود نیز اسمی نادر (و گاهی در دسر ساز) دارم، بسیار علاقه مندم که بدانم.

البته ریشه شناسی به کار رفته در کتاب من کاملا ساختگی بوده و صرفا به منظور داستان ساخته شده است. بعید می دانم شما حوصله خواندن یک داستان طولانی فانتزی را داشته باشید، به خصوص اگر علاقه ای به داستان های پیرامون یک جهان اسطوره ای را نداشته باشید. اما اگر حوصله دارید، می دانم که کتاب در اکثر کتابخانه های عمومی موجود است. افسوس که برای خریدن بسیار گران است! (3 پوند و 3 شلینگ) اما چنانچه شما یا یکی از اعضای خانواده تان آن را امتحان کردید و به نظرتان به اندازه کافی جذاب آمد، باید بگویم که بسیار خوشحال و مفتخر خواهم بود که نسخه ای امضا شده از هر سه جلد را به عنوان پیشکشی از طرف مولف به خانواده عالی رتبه گمچی، برایتان ارسال کنم.

ارادتمند شما

جی. آر. آر. تالکین



[آقای گمچی در روز 30 مارس به این نامه پاسخ داد و اطلاعات بیشتری در مورد خانواده اش ارائه کرد. او خوشحالی خود را از پیشنهاد تالکین برای ارسال نسخه های امضا

شده، ابراز نمود. تالکین این نسخه ها را فرستاد و آقای گمچی رسیدن آن ها را به اطلاعش رساند و اضافه کرد: «به شما اطمینان می دهم که قصد دارم حتما آن ها را بخوانم.»

منبع:

برگرفته از کتاب نامه های تالکین، نامه شماره 184

ترجمه حمید عظیمی

بررسی آثار فانتزی

"اونها بهت اجازه میدن توی میدون یه چیزی که مال منطقه ت باشه بپوشی چیزی که تو رو به یاد خونه بندازه."

گل سینه ی گرد طلایی که پیشتر روی لباسش بود را نشان داد

حالا می دیدم پرنده کوچکی درحال پرواز بر رویش نقش بسته ناگهان آن پرنده را شناختم یک ماکینجی بود .

کتنیس اوردین دختری از آتش تو جرقه هایی را روشن کردی که اگر مراقب نباشی ممکنه باعث برپا شدن جهنمی بشن که کل پانم رو به آتش کشیدن و حالا من باید نقششم را ایفا کنم نقش یک ماکینجی سمبلی از یک انقلاب این نقش من است.

آینده یه واژه اسرار امیز آثار نویسندگان بسیاری درمورد آرمان شهرها وپادآرمان شهرها وجود دارد اما یکی از این نویسندگان معاصر و خلاق کسی نیست جز سوزان مری کالینز¹² نویسنده تلویزیونی و رمان نویس آمریکایی او در سال 2008 مجموعه مسابقات عطش¹³ را خلق کرد و میتوان گفت مجموعه ای هیجان انگیز رومنس اسطوره ای علمی تخیلی و فیلسوفانه خلق کرده است از این سه گانه یک سری فیلم ساخته شده و امسال شاهد آتش فراگیر از این سری مجموعه بوده ایم .

داستان درکشوری به نام پانم¹⁴ می گذرد کشوری که گذشته ی آمریکا شمالی است پایتخت این کشور کاپیتول نام دارد . کاپیتول¹⁵ در دل سیزده منطقه قرارداد کشوری که صلح را برای مردمش به ارمغان آورده است سرانجام روزهای تاریک از راه می رسد دوازده منطقه برعلیه کاپیتول شورش کردند اما هر دوازده منطقه شکست خورده و کاپیتول به پیروزی می رسد عهدنامه ی خیانت نوشته میشود و مسابقات عطش را به ارمغان می آورد.

مسابقاتی که هر ساله از هر منطقه یک دختر و یک پسر به عنوان پیش کش راهی میدان مبارزه می شوند. { 12 تا 18 ساله } و بیست و چهار نفر برای هفته های متوالی در میدان بزرگی با مرگ دست و پنجه نرم می کنند. و اینگونه کاپیتول یادآوری می کند اگر دوباره شورشی به پا کنید شانس نداشتید بنید چگونه بچه هاتان را بدتر از مرگ شکنجه می دهم .

¹² Suzanne Marie Collins

¹³ Hunger Games

¹⁴ Panem

¹⁵ Capitol

واین پایان ماجرا نیست پانم برای به سخره گرفتن ما هرساله مسابقات عطش را همچون فستیوالی جشن گرفته می شود و ما مجبور به دیدن زجر کشیدن عزیزانمان هستیم و در انتها آخرین نفری که زنده می ماند در نازو نعمت زندگی می کند اگر بتواند رنگی از آرامش ببیند .

واینگونه داستان آغاز می گردد...

از روی این مجموعه داستان کتابهای مسابقات عطش (2008) آتش فراگیر (2009) و زاغ مقلد (2010) نوشته شده است و مجموعه فیلمهای این مجموعه تحت نام مسابقات عطش (2012) و آتش فراگیر (2013) ساخته شده که بازیگرانی نظیر جنیفر لارنس جاش هاجرسون لیام همسورف در آن نقش آفرینی کرده اند.

کالینز میگوید ایده داستان این مجموعه زمانی که در حال عوض کردن کانالهای تلویزیون بوده است سراغش آمده است . واین داستان را از اساطیر یونان داستان مینیاتور و تیسوس گرفته است . وکتینیس (شخصیت اصلی) داستان همان تیسوس است که داوطلبانه راهی مبارزه می شود . کتینیس در آخر انقلابی را رهبری می کند.

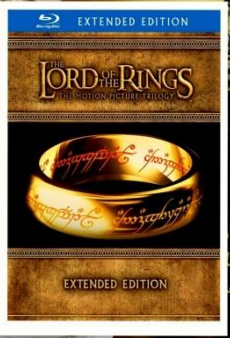
نویسنده :

معصومه .ش

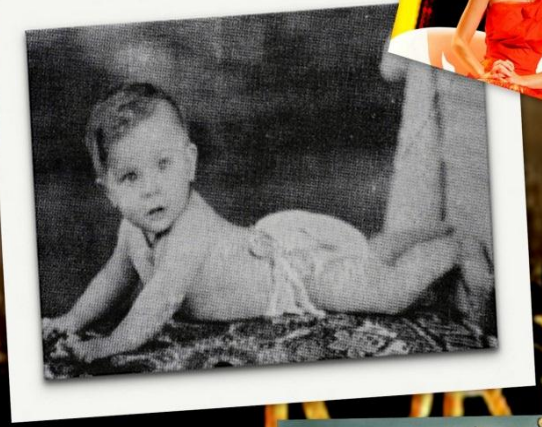


گفتیں اور دین دخترے کہ در آتش بود...





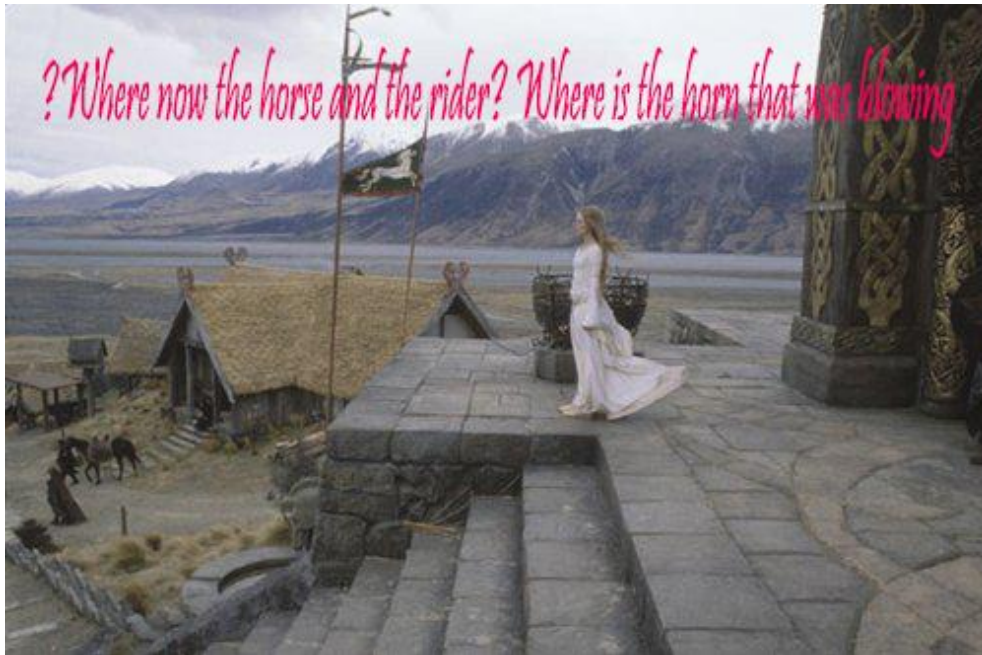
به سان دیگر والار به کالبدی
سیار متفاوت با دیگر برادرا
و عظیم و دهشتناک؛ برق چشم
سرمای مضمورش بر همه میز رف
می پژمراند
و نابود می کرد.



بخش اشعار

اسب و سوارش اکنون کجاست؟

ترانه اسب و سوارش کجاست، سروده جی.آر.آر. تالکین می باشد که در دوبرج - کتاب سوم - فصل ششم- پادشاه تالار زرین از زبان آراگورن خوانده می شود. آن گاه که سه شکارگردری یافتن دو هابیت که اسیر اوروک های ها شده اند وارد جنگل فنگورن می شوند، با زائر سپید ملاقات می کنند و در می یابند که ماموریت جدیدی پیش رو دارند. به دنبال این ماموریت وارد سرزمین چابک سواران می شوند. آراگورن شروع به خواندن ترانه ای کهن به زبان روهیریک، که زبان مردم سرزمین چابک سواران است، می کند. این زبان برای دو یارش یعنی لگولاس الف جنگلی و گیملی دورف ناشناخته است و آراگورن آن را به زبان مشترک بر می گرداند:



Where is the helm and the hauberk, and the bright hair flowing?

Where is the hand on the harpstring, and the red fire glowing?

Where is the spring and the harvest and the tall corn growing?

*They have passed like rain on the mountain, like a wind in the
meadow;*

The days have gone down in the West behind the hills into shadow.

Who shall gather the smoke of the dead wood burning,

Or behold the flowing years from the Sea returning?

اسب و سوار اکنون کجاست؟ کجاست شاخی که در آن می دمند؟

کجاست کلاه خود و زره، و گیسوان درخشانی که باد در آن می پیچید؟

کجاست دستی که بر تارهای چنگ می نوازد، و کجاست پرتو آن آتش سرخ؟

بهار کجاست و محصول و غله ای که می روید بلند؟

گذشته اند همچون بارانی که بر کوه ها باراد و بادی که بر پشته ها بوزد؛

و روزها در پس تپه های مغرب، در سایه ها فرو شده اند.

کیست که دود چوب خشک سوخته را گرد آورد،

یا بازگشت سال های گذشته را از دریا نظاره کند؟

رضا علیزاده. دو برج. ص 209. فرمانروای حلقه ها

در فیلم ارباب حلقه ها بخشی از این ترانه از زبان شاه تئودن زمانی که در گودی هلم پناه می گیرند، نقل می شود.

نویسنده

مسعود رضائی

لحظاتی درشایر

از این شماره به بعد قصد داریم که داستان های کوتاه و بلند اعضای آردا را در مجله منتشر کنیم تا با این کار بتوانیم دوستان را تشویق کنیم که با اشتیاق بیشتری به کار داستان نویسی ادامه بدهند. در این شماره هم برای شروع ابتدا از " تور " عزیز که نشان داده اند که قلم خوبی دارند اجازه گرفتیم که داستانشان که گویا داستان بلندی می باشد را در مجله چاپ کنیم.

بانوی بره تیل

<فصل اول >

وقتی خبر رسیدن نامه ای از جانب شاه میان جمعیت پخش شد، شایعات و حدس های دلهره آور شروع شد. چند روز پیش با گذر از کوه و رسیدن به جنگل های فراخ و جلگه های خوش آب و هوا و رود های خروشان به خیال رسیدن به روشنایی و غرب موعود مدتی شادمان بودند و فرسودگی گذر از کوهستان را به فراموشی سپردند. و وقتی الف های بلند قامت و زرین موی را دیدند به سان خویشاوندانی که از دیرباز چهره شان در خاطرات ذهن نقش می بندد به ملاقاتشان شتافتند اما آنچه را می دیدند آزاردهنده بود. آن سبزجامگان و زرین مویان با ترشروی راه آمده را با شتاب باز می گشتند. حتی یک بار یکی از آن ها با دشنه ی باریک و کوچکی به مواخذه هالادین ها پرداخته بود و آنگاه که می دید از زبان این قوم چیزی نمی فهمد دشنه را بیهوده در هوا تاب می داد.

فردای آن روز را با گفتگو با نگهبانان رودخانه گذرانده بودند. زبانشان بسیار شبیه هم بود جز این که کلام الف ها - نسبت به دورف هایی که در مسیر با آن ها هم کلام شده بودند- فاقد تکلف و روان تر بود. در صحبت ها کلمات آشنا را بر می گزیدند و با تاکید روی آن به تدریج مفهوم کلام هم را دریافت می کردند. چیز های خوبی نصیبشان شد و کمک کرد که رفتار الف ها را در روز قبل بهتر درک کنند. این که آن ها خارج از تمایل شاه در محدوده تحت امر او و در سرزمین اوسیریاوند بودند و این که آن ها را از دیدن مخلوقاتی که همچون خود حرف می زدند، شعر می خوانند و دلشاد هستند شگفت زده می کرد اما به راستی از آسایش خود دفاع می کردند.

بزودی کلمات آشنا را استخراج و هضم کردند با هم به گفتگوی صمیمانه پرداختند. برخی داستان‌ها و قصه‌ها حوصله‌ها را سر می‌برد و دختر در واقع از مشاهده همان برخورد اولیه‌ها از جماعت آن‌ها دل‌سرد شده بود. در آب به ماهیگیری مشغول بود. با همان دست‌های ظریف اما قوی و چابکش و دشنه چوبینی که خودش درست کرده، در آب شناور بود و چشمانش گشاد و خیره به آب در جستجوی ماهی بود. اما هالدار، برادر دوقلوی او که صورت پدر و سیرت مادر را به ارث برده بود، شیفته‌الف‌ها شده بود و کنار پدر با عشق و علاقه به صحبت‌های الف‌ها گوش می‌سپرد.

امروز خورشید درخشان‌تر می‌تابید و صدای هجمه‌آب در بستر رودخانه گوش را نوازش می‌داد. سواران الف که حامل نامه شاه بودند اکنون در حال تیمار اسب‌هایشان بودند. هالدار خوشحال از این‌که به او اجازه داده شده بود سوار اسب سفید شود مغرورانه لبخند می‌زد.

“ هیرگون؟ ”

الف راست ایستاد. او اولین قراولی بود که با انسان‌ها رو به رو شده بود. به پسر-آموخته بود که اسمش را صدا کند و برای روشن شدن معنای آن به سنگی اشاره می‌کرد و به پهنای سنگی می‌زد. هالدار در ذهن خود معنایی برای هیرگون یافته بود. سفت و محکم.

“ سوال؟ ” هیرگون به او اشاره کرد.

هالدار با سر تایید کرد. مدتی بعد پرسید: “ در آن نامه، همان نوشته‌ای که آوردی، چه نوشته بود؟ به ما اجازه ماندن می‌دهند؟ ” و اشاره به چادر بزرگی کرد که پدرش و سایر مرد‌ها در آن به بحث درباره آن نامه مشغول بودند.

هیرگون مدتی سکوت کرد و اجازه داد مفهوم کلمات پسر را درک کند. بعد به سختی جواب داد: “ نمی‌دانم. من فقط نامه را حمل می‌کردم. نامه سنگینی بود ”

هالدار پرسید: “ خودت چه فکر می‌کنی؟ ”

هیرگون جواب داد: “ طبق تصمیمات گذشته فکر می‌کنم شاه احتیاط کند و به شما اجازه گذر از رودخانه را ندهد. ” و با دست به آن طرف رود اشاره کرد.

پرسش‌های هالدار افزوده می‌شد، “ شاه شما کیست؟ همیشه اینقدر می‌ترسد و میهمان خود را نمی‌پذیرد؟ ”

سایه ای از غم چهره زیبای هیرگون را پوشاند. زیر لب زمزمه کرد: " شاه ما از دست رفته. "

هالدار با بهت چهره الف را جستجو می کرد. هیرگون ادامه داد: " ما به مردم و ساکنان اوسیریاوند شاه می گوئیم. آن ها هستند که تصمیم گیری می کنند. پس از شاه دانه تور بسیار سوگواری کردیم و بر احتیاط ما افزوده شد. دیگر شاهی برنخواهیم گزید. "

هالدار رو این اسم دقیق شده بود: " دانه تور ؟ "

هیرگون توضیح داد: " بله. شاه ما بود. بلند بالا و مغرور. اما همواره غمی ژرف پشت لبخندش پنهان بود. "

جنب و جوش از هالدار روی اسب گرفته شد و با چهره ای جدی چشمان خاکستری هیرگون را کاوید. " گفتی از دست رفته. مرده؟ چطور؟ پدرم می گفت که الف ها نمی میرند و آنچه از بیماری و زخم ها که بر ما تاثیر می گذارد در شما درمان می یابد. "

هیرگون چشم از او برگرفت و به آن طرف چشم دوخت. به خیال هالدار جایی در میان درختان را می دید. آهی کشید و گفت: " چه بسا زخم هایی که عمق دل ما را می شکافد و می سوزاند و کالبد ما را فرسوده می کند اما در شما تاثیرانندی می گذارد. زمانه تاریکی است، هالدار پسر هالداد. "

سپس ادامه داد: " شاه در محاصره اورک ها گرفتار شد. در آمون ارب. از دامنه کوه بالا می رفت و زوبین خود را تاب می داد. با هر حرکت چند اورک را زمین گیر می کرد، من در میانه سپاه فریاد های فرمانده را شنیدم که دستور عقب نشینی به سمت تپه را می داد. اما دشمن از پشت سر ما را تعقیب کرد. شاه به زوبین خود در قله آمون ارب تکیه داده بود. دور او حلقه زدیم و توسط اورک ها محاصره شدیم. خیلی از دوستانم توسط دشمن سلاخی شدند اما هنگامی که عقبه سپاه دشمن با شیپور شاه تین گول فرار کردند و باقی قیچی شدند به پشت سر نگاه کردیم و شاه را چون تمثالی با شکوه تکیه زده بر زوبین دیدیم. موهایش را باد عصرگاهی پریشان کرده بود و تلالو خورشید در حال غروب نیزه را به رنگ خون درآورده بود. شاه از دست رفته بود. "

صدایش لرزید و قطره اشکی گونه اش را خیس کرد

" من...متاسفم. " جمله بهتری پیدا نکرد.

هالدار وضعیت را مناسب سوال و جواب بیشتر ندید. گرچه کلام الف نامفهوم بود اما هالدار تا حدودی موضوع را دریافت و در دل غمگین شد. سرش را پایین انداخت.

هیرگون به سمت هالدار برگشت، سرش را بالا کرد و گونه پسر را نوازش کرد. با لبخند گفت: " تو پسر مهربان و غم خواری هستی. من با تو احساس بیگانگی نمی کنم. " و افسوس خورد.

درهمین حال حالت از پشت درختان پیدا شد و لبخندی بر لب و دو خرگوش بزرگ در دست داشت. هالدار به کمک هیرگون از اسب پایین پرید و به دنبال حالت برای بررسی خرگوش ها دوید. هیرگون مدتی به آن دو نگاه کرد سپس به یکی از درختان تکیه داد و به صدای آب گوش سپرد. حالت و هالدار بین چادر ها می دویدند و گویا دختر نیز فهمیده درگیر یک بازی شده است پس فریاد زد: " اگر دستت به من رسید یکی از این خرگوش ها مال تو! "

تعقیب و گریز ادامه پیدا کرد. حالت دوباره به درختان وارد شد و هالدار که به نفس نفس زدن افتاده بود او را گم کرد و روز زمین ولو شد. مدتی بعد خواهر را کنار خود یافت. یکی از خرگوش ها را به او داد و هشدار داد که محکم بگیرد و گرنه فرار می کند: " او هم اگر از دستانت بگریزد مثل من کنارت بر نخواهد گشت." و هر دو خندیدند. حالت در بین درختان دو خرگوش زنده را شکار کرده بود.

تا ظهر به همین منوال سپری شد. حالت به خرگوش ها آب و علف می داد و هالدار دور و بر چادرشان کشیک می کشید. مدتی از ظهر گذشته بود که چادر بالارفت و مردان یک به یک و گاه دو به دو در حال صحبت بیرون آمدند و اغلب به سمت خانواده هایشان حرکت کردند. هالدار دقیق شد اما پدر را ندید. پس به داخل شتافت.

هالداد در راس سفره ای بزرگ نشسته بود که خبری از غذا در آن نبود. فقط تعدادی لیوان آب و ظرف های پر از میوه در آن بود. طومار بزرگی آن طرف روی میز بود. هالدار به آن سمت شتافت اما از خطوط روی طومار چیزی نفهمید. خواندن و نوشتن بلد نبود.

" پدر! الف ها از ما چه خواستند؟ اجازه ماندن به ما می دهند؟ "

هالداد سرش را بالا آورد. چشمان نافذ مشکی اش در میان چهره ای مصمم، پسر را ورنانداز کرد.

ادامه دارد ...

داستان کوتاه

" دستاتو تو جیباش نکن!"

جیمی به خواهرش نگاه کرد. این فقط یک کت زمستانی دست دوم بود، تمام آن چه که والدینش توان خریدش را داشتند. اما مال خودش بود، خودش آن را انتخاب کرده بود و حالا با غرور مقابل آینه فروشگاه ایستاده بود و داشت با تحسین به کت آبی کتان ضخیمی که آستر پشمی نرمی داشت و او را یاد لباس راحتی مادر بزرگش می انداخت، نگاه می کرد. اما چیزی که باعث شده بود از میان آن همه قفسه لباس های دست دوم، این کت توجه اش را جلب کند، آن همه جیب زیپ دار با آن زنجیرهای براق بود.

در حالی که داشت با یکی از آن زنجیرهای کرومی بازی می کرد، پرسید: " چرا؟"

" احمق جون! برای این که مردم آرزوهاشون رو اونجا نگه می دارن و تو نباید بذاری آرزوها بیرون بیان"

این زمستان روزهای بی پایان یخبندان و شب های طولانی کولاکی زیادی را به خود دیده بود. کت کتان آبی با آستر نرم پشمی ضخیم و آن همه جیب زیپ دار، جیمی را در مسیر طولانی رفت و برگشت مدرسه، گرم نگه می داشت. او را هنگامی که از تپه های شیب دار سُر می خورد و قلعه های بزرگ برفی می ساخت و با باقی بچه های ده ساله وارد جنگ های حماسی گلوله برفی می شد، خشک نگه می داشت و هنگامی که برای آوردن هیزم و سایر کارهای روزانه می رفت، همراهش بود.

يك روز عصر كه تنها در جنگل بازي مي كرد، برف شروع به باريدن كرد. جيمي مي دانست بايد سريع به خانه برگردد. اما ظرف چند دقيقه، برف به كولاكي شديد تبديل شد. همه جا سفيد شده بود.

شب روي جنگل سايه انداخته بود و همه جا تاريك بود. جيمي سعي كرد راه خانه را پيدا كند اما نتوانست. خيلي سردش شده بود و گرسنه و وحشت زده بود.

زير يك درخت افتاده كز كرده بود و دستانش را جلوي دهانش گرفته بود و ها مي كرد. گريه اش گرفته بود. با خودش گفت: "اي كاش دستكشام يادم نرفته بود!" بدون اين كه فكر كند زيپ جيب سمت راست را باز كرد و دستش را داخل برد. احساس كرد دستش به يك چيز نرم آشنا برخورد كرده است. دستكش هاي پشمي اش بودند كه وقتي كه كنار چراغ نشسته بود، جا گذاشته بود. آن ها گرم و خشك بودند و به انگشت هاي يخ زده اش احساس خوبي مي دادند.

همين طور كه با بي حالي جيب سمت چپ را باز مي كرد، گفت: "اي كاش برف قطع بشه!" چند ثانيه بعد كولاك متوقف شد.

حرف هاي خواهرش يادش آمد: "جايبه كه مردم آرزوهاشونو نگه مي دارن"

به پهناي صورت لبخند زد.

حالا فهميده بود.

با زحمت سعي كرد زيپ جيب سینه اي را باز كند و در همان حال بلند فریاد زد: "اي كاش گم نشده بودم!"

به محض آن كه دندانهاي فلزي زيپ از هم باز شدند، ابرهاي تيره كنار رفتند و ماه كامل درخشاني جنگل برف گرفته را روشن كرد. جيمي بالا و پايين مي پرید و مي خندید و شروع به دویدن كرد. كت كتان آبي با آستر نرم پشمي ضخيم و آن همه جيب زيپ دار، او را نجات داده بود.

وقتی که از میان علفزار انبوه به سمت خانه می دوید، یکی از زنجیرها بلندکتش به یک شاخه گیر کرد. جیب بزرگ پایینی باز شد. جیمی سکندری خورد و توی یک کپه برف عمیق فرود آمد. همان طور که سعی داشت راهش را به بیرون باز کند، صدای زوزه بلندی را شنید.

بالا را نگاه کرد.

یک گرگ بزرگ گرسنه با چشمان سرخ سوزان و دندان های تیز بلند بالای سرش ایستاده بود.

جیمی سعی کرد فکر کند. خواهرش دیگر به او چه گفته بود؟ " تو نباید بذاری آرزوها بیرون بیان! "

گرگ بزرگ جست زد.

جیمی دستش را دراز کرد و تلاش کرد که زیپ را ببندد.

اما خیلی دیر شده بود.

ترجمه ای از داستان " Pockets Full Of Wishes " نوشته " BJ Neblett "

مترجم : حمید عظیمی

"!Don't put your hands in the pockets"



تریبون آردایی

با سلام خدمت دوست گرامی ام. آرشاوین عزیز. در ابتدا آگه میشه خودتو در چند خط معرفی کن؟

منم سلام دارم خدمت شما و تمام آرداییان عزیز مسلم هستم بیست و پنج ساله

اهل کجایی؟ کجا درس میخونی؟

اهل الشتر استان لرستان و ملایر هم درس میخونم ارشد ادبیات

از نظر اجتماعی چطور آدمی هستید؟

تقریباً میسّم گفت آدم اجتماعی هستم تا حدودی راحت میتونم با دیگران ارتباط برقرار کنم

از رشته ات راضی هستی؟ دوس نداشتی دنبال یه رشته نون و آبداربری؟

بله البته کاملاً راضی ام رشته من نون و آبدار این روزها کم پیدا میشه در واقع چند رشته هستند که اونم افراد خاص همشونو به صاحب کردن وبلا و وجود این افراد دیگه وارد شدن به این عرصه ها کمر مشکله البته آگه این افرادم نبودند گمان نمیکردم قید ادبیاتو بزتم

آگه اختیار داشته باشی کدوم شهر ایران و در دنیا کدوم شهرو برای زندگی انتخاب میکنی؟

تو کشور خودمون شهر الشتر را دوست داشتم اما خارج از کشور شاید سوئیس یا کالیفرنیا

بیشتر شعرای نو میخونی یا کلاسیک؟ سبک موسیقی مورد علاقه ت؟

هر دو سر و سر به خورده تمایلیم بیشتر به سمت ادبیات کلاسیک سبک موسیقی مورد علاقه م هم نیو ایج و لس به موسیقی فولکوریک و همچنین الکترونیک علاقه دارم

غیر از درس خوندن کار هم میکنی؟

بله البته خیلی کم

مزخرف ترین خوفناک ترین و خنده دار ترین کاری که انجام دادی؟

خُب اگه بضموم زندگیمو جلوم ترسیم کنم پر از کارها سر مغزف و خنده داره و اینج البتہ اینج یک روایت خوفناک

جز مرفهین بی درد هستی یا زیر خط فقر یا بین این دو؟ دی

گزینم سر اولس که قطعا نیستم میمون گزینم روم و سوم اینجا لازم میبینم یک توضیح کوچکی بدم فقر به پدیده پیچیده
و در عین حال واضح، بعضا تعاریف که از فقر میسنم با هم تفاوت دارن حالا اینجا بستگی به تعریف ما از فقر داره بعضیا
فقر رو در نداشتن لوازم اولیه زندگی مثل خوراک و پوشاک میدونن عده اس هم هستن که دافن و گستره فقر و بازتر
کردن و علاوه بر خوراک و پوشاک تفریحات و آسایش بدن را هم به اینج لیست اضافه کردن حالا اگر بضموم انتخاب
کنم واقعا کارم سخت میسنم البتہ فرهنگ هر جامعه اس تعریف خودنو از فقر داره و طبق فرهنگ خودمون تقریبا میسنم
گفت جز میانم به حساب میام

سه تا از بارز ترین خصوصیاتتونو میشی بگی؟

صبور بودن، امید داشتن، خیال پرداز

میشه چند خط از یه شعر به زبان مادری که صحبت میکنی رو اینجا بنویسی؟ تو خونه به همین
زبان صحبت میکنی؟

چس اور پر وارو سر دسر اردسر وایم بهیم

دنگه م قمن کور و گمر دسر اردسر وایم بهیم

چس ونگ نو پائیزم واکیره هم بازر منه

چوپس گر مرگم سر دسر اردسر وایم بهیم

بله توخونه هم با همین زبون حرف میزنم

سوالات متفرقه

خلوت شب رو ترجیح میدی یا شلوغی روز؟

هر دو تأثر به چهار خود شوخ خویند و لری شو بیشتر ترجیح میدم

از چه رشته ای نهایت تنفرو دارید؟

ادبیات عربی چون واقعا این عربی خویند در دل ما کرده آقا خویند

از خصوصیات مردم شهرت بگو؟ به چه خصوصیتی مشهور هستید؟

مهمترین ویژگی مردم اینجا سادگی و سر غل و غشی سوخت هست به نظرم

5 تا از سوغات لرستان رو بگو؟ 5 تا از آثار دیدنی لرستان رو بگو؟ الشتر یعنی چی؟

از اونجا که لرستان منطقه کوهستانی بیشتر سوغاتش از طبیعت مهمتر سوغات لرستان همیشه گفت غسل روغن

صیوان و پنیر و البته گلیم هست آثار دیدنی از لحاظ طبیعت خیلی زیاد مثلا همین که نامش شتر دریاچه کمر
ابشار بیست از نظر تارنض هم قلم فلک افلاک پل شکسته و جواهر دیگه در کل هر کس بخواد براس گردش به

لرستان بیاد پشیمان نخواهد شد اینو به صورت قاطع نمیتونم بگم چرا که کاورها و تحقیقات بعد در این باره نشده

دقیقا معلوم نیست از کس اینجا رو به این نام میخوانند البته در قونیه قدیم از الشتر سخن به میون اده از جمله

توضیحاتی که استخر از اینجا داشته بعضیا میگن اسم الشتر به واسطه قرار داشتن معبد ابشار در این مکان به این نام

خوانده شده

5 تا از بهترین فیلمهایی که دیدی رو نام میبری؟

ارباب حلقه ها آواتار و پرومتئوس قطار قلب و کریسمس کارول

نظرت در مورد قطعه فتح بهشت و نجلیس چیه؟

به شاکلار به تمام معنا در عین حال نهایت صفا و در مقابل سازنده شو باید به راستی سر تعظیم فرود آورد

سه شاعری رو که خیلی دوس داری بگو؟ نظرت در مورد خیام و حافظ چیه؟

رفتۀ کلا اگہ بخواس بہ تا شعرو انتخاب کنس ولس میسہ گفت مولانا مدرس و حافظا اگر بخوام در مورد خیام صحبت کنم اونچہ کہ در مورد خیام بیشتر خودنو نسوخ میدہ جہانہ بینر و فلسفہ س متفاوت اونہ باہم عصرانشہ دیدگاہ خیام نسبت بہ ہستہ دیدگاہر متفاوت و بنظرم وجود ہمینہ فلسفہ س قوس خیامو از ہمہ س شعراشہ تمایز کردہ کلا بہت در مورد حافظا یکم رفت و پیچدہ س چرا کہ باہمالعہ اشعارشہ با ادم روراستہ طرف نیستیم یکجا با یک زاہد طرفیم در جہاں دیدگہ با رند و عیاشہ بعضہ جاہا تصور خیامو برابر ما زندہ میکنہ حافظا خودنو چنانہ در میانہ الفاظ و عبارات مضمر نگاہ داشتہ کہ هرکس تصورس از اونہ برابر خودس مجسم میکنہ

چرا انقلاب کبیر فرانسه کبیر شد؟

بہ نظرم بنیاد نہادہ پایہ ہاں انقلاب بر اساس حقوق بشر و آزادس و جدا کردنہ دینہ از سیاست است

بہ نظرت حد آزادی کجاست؟ (آزادی تا چہ حد مشروعه؟)

خب نمیشہ مدرس رو برابر آزادس تصور شد مگر جاییکہ حقوق دیگرانہ در میانہ باشہ

بہترین کتابہایی کہ تو زندگیت تا الان مطالعہ کردی؟ بہترین کتاب فانتزی؟

بہترینہ کتابہا میسہ گفت فرزع حیوانات ہمدال تنہا س جنایات و مکافات ساحر و ساحرہ س زربنہ

کتاب فانتزہ ہم ارباب حلہ ہا

از دواج کردی؟ اگہ نکردی معیار اصلی ات برای انتخاب ہمسر آیندہ ت چپہ؟

نہ هنوز فکر کنم دوست داشتہ

فرض کن سال 1408 شمسی خودت و زندگیت رو در اون سال چطور میبینی؟

از اونجا کہ آیندہ یہ پدیدہ مجہولہ نمیتونم بگم کہ اونہ زمانہ کجام آدرس هر لحظہ در حال تغیرہ اینہ تغیر بہ حدیم زیادہ کہ نمیتونم بگم فردام چطورہ

اگہ یہ عصر تاریخی رو میتونستی برای زندگی انتخاب کنی کدومو انتخاب میکردی؟ تو این عصر دوست داشتی جای کی باشی؟

دورانم شکوه روم سیاست رو دوست ندارم چار سناتور شاهز یا وزیر باشم دوست داشتم یک معمار بودم

وقتی تنهایی چی رو بیشتر دوست داری؟ کتاب خواندن یا موسیقی گوش دادن یا نواختن؟

در واقع هر دو تا

شعر هم میگی؟ آگه میگی میشه یکی از شعرهاتو اینجا بزاری؟

هنوز نه ولس تو فکرش هستم

دید شرقی هارو به عشق میپسندی یا غربی ها؟ رومنو و ژولیت می پسندی یا لیلی و مجنون؟
برن و لوتین جذاب تره یا فرهاد و شیرین؟

عشق کلا شرق و غرب نداره بیشتر هم سر دیدگاهها به عشق تبیه به هم بنظرم عشق یک عارضه‌س که آدو بگیره حالیش نیست دیدگاهت شرق باشه یا غربی خلاصه هم رو به به خوب میزنه معمولا تعارفت که از عشق شرق و غرب میبینم بیشتر نظرات افراد هستن که از خارج کود به قضیه نگاه کردند باید بگم جذابیت رومنو و ژولیت برام بیشتر و جذابیت فرهاد و شیرین

تا حالا شده انتظار به دست آوردن چیزی رو داشته باشی و موقع به دست آوردنش بدونی
انتظارت بیهوده بوده؟

نه همیشه چیز واسم پیش نیوده. البته چیز که واقعا ارزش انتظار رو داشته باشه، تا حالا به دست نیاردم.

کلا انتظار چیز خوشایند نیست اونچیز رو که به دست میارم هرچند اونر نباشه که میخواس ولس حد اقلش اینه
دیگه انتظار رو نمیکش.

جمله ای که در لحظات سخت زندگیت تو ذهنت میچرخه و بهت قدرت میده چیه؟

ملک در سجده سر آدم زینم بوس تو نیت کردا که در حسنه تو چیز یافت بیش از طور انسانر. این شعر رو
تو زهنم میچرخونم

آردا

چطوری با آردا آشنا شدی؟

داشتم تور نت دنبال کتاب هابیت می‌گشتم که به وبلاگ d3 مدیر خوددم، از اونجا هم با آردا آشنا شدم

به نظر تو اگه فروم آردا ویژگی خاصی داشته باشه اون ویژگی چیه؟

بنظرم مهم‌ترین ویژگی فروم آردا نزدیکتر اندیشه هست

چرا آرشاوین؟

برای فراموش نکردن نام کاربری تو بیشتر سایتها و فرومها از نام کاربری آرشاوین استفاده میکنم تقریباً همه نام

مجازیم و قسم می‌خوامم تو آردا ثبت نام کنی که هیچکدوم از آثار تالکینو نخونده بودم و به طبع اسم شخصیتها را

نمیدونستم این شد که با نام کاربری مجازیم عضو شدم

چرا مولانا؟ بنظرت روزی ما هم با شخصی همچون شمس آشنا میشیم که مارا دچار تحول

عرفانی کنه؟

اونم چیزیه که از مولانا منو جذب خودش کرده شخصیت و باورها و جهان بینی اونم دید مولانا نسبت به جهان متفاوت

و در عین حال خیلی زیباست مولانا عشقو در تمام زرات هستر میبینم و همچنین مولانا نبرد دین در ادیانو یک چیزه بر

معنی میدونه بله ممکنه برای هرکدوم ازما این اتفاق بیفته ولس در این دور زمانه پیدا شدن شخصیت مثل شمس خیلی

سخته ولس میشه گفت بله

چه حسی داشتی وقتی اولین بار دونستی در آردا به همشهری داری؟

باید بگم تعجب فراوانم چرا که در فلانر مانند آردا که کلا دوس هزار کاربر داره و در ایرانس که هفتاد و پنج میلیون جمعیت

داره حضور دونه از یک شهر با جمعیت سه هزار نفر تو این دو هزار کاربر واقعا چیز نادریه اگه بخوایم از لحاظ

آمار حساب کنیم تقریباً میشه دوسم درصد که احتمال خیلی کمیه

در آردا بیشتر با کیا راحتی؟ اگه میشه 5 نفر رو بگو و در مورد هرکدوم یه خط توضیح بده

تقریباً همیشه گفت با هم راحت هستیم دوست ندارم بچه هارو تقلید کنم

بهترین خاطره تون تو آردا چیه ؟

از اونجا که آردا تور گردشگر یا اردو نیست خاطره سر حاضر ندارم

دوست دارید تو دنیای تالکین زندگی کنید ؟ کدوم دوره و کجا ؟

بله دوست دارم دوره نبرد حلقه و روهان

کدوم قسمت آردا رو بیشتر میپسندی؟ بخش طرفداران، مباحث کتابها، نمایه و...؟

مباحث کتابها بهتره چون ممکنه کس سوالی از کتابها به ذهنش برسه که اونجا بنظر میونم به جوابش برسه

اون پستی رو که واقعا از نوشتنش لذت بردی کدوم پست بود؟

من کاربر فعال تر آردا محسوب نمی‌شم و تعداد پستهایم کمه و لیس با این حال اون پست دیالوگها

فیلمو خیلر دوست دارم

اگه میشه به 2 روایت پیتزجکسون از کتابهای ارباب حلقه ها و هابیت نمره بده؟

به سه گانه ارباب حلقه ها ده میدم هابیت بنظرم هنوز زود باشه براس نمره دارم چونکه به قسمتش هنوز موندده و لیس به

دو تا قبل در مجموع نمره سه هشت را میدم

به کدوم کتاب تالکین علاقه داری؟ آیا همه ی کتابهای استاد تالکین مطالعه کردی ؟

کتاب دو برج هنوز نصف سیر شده هاس ناتمام را نن خوندم

نزدیک ترین شخصیت به تو در دنیای تالکین؟

یه کم حس جاه طلبی بره میره در وجودم هست، و فک میکنم برومیر گزیده خوبس باشه

کدوم کاربر فروم شخصیتی شبیه به شبیه کتاب داره؟

هر وقت کاربر گاندالف سپید رو میبینم یادش میومد من اقم

طرفدار الف ها هستید یا دشمنشون؟:دی

از اونجا که الفها موجودات خردمندتر هستند طرفدارشون هستم

فرض کن هفته بعدی دیگه فروم آردایی در کار نیست واکنشت چیه؟ پس از هابیت آنجا
وبازگشت دوباره بنظرت برای فروم اتفاقی خاصی میفته ؟

ناراحت نمیشم چونکه میدونم بچه ها زود به فروم موازشو میزنن البته من فکر نمیکنم چنین اتفاقی بیفته ممکنه کاربرا
فروم را ترک کنن ااا کاربرا جدید جاس اونهارو پر میکنن بعد فیلم هابیت فکر کنم تعداد کاربرا افزایش خوبی داشته
باشه

حرف اخر ویه جمله به آرداییون عزیز هدیه بده .

بباید چو مستان به هم مهربانتر کنیم

درس بر ربا زندگانر کنیم

بگردیم یلگم چو باران به هم که اینک فتاده ایم یاران به هم

امیدوارم همیشه پیروز و سربلند باشید

ممنون از اینکه وقتتونو در اختیار ما گذاشتید.



اما ائوین پا پس نکشید: بانوی روهیریم ها، فرزند شاهان،

باریک، اما چون تیغ فولاد زیبا، لیکن مخوف.

ضربتی چابک زد، ماهرانه و مرگبار.

گردن کشیده، دو نیم شد، و سر

بریده مثل سنگ بر زمین افتاد.

وقتی پیکر عظیم الجثه

با بال های عظیم گسترده می شکست

و روی خاک وا می رفت، به عقب جست؛

و با سقوط آن موجود، سایه برطرف شد.

نوری گرداگرد دختر افتاد

و گیسوانش با طلوع خورشید درخشید.